

پیرومردی می خواست به زیارت برود؛ اما وسیله‌ی برای رفتن نداشت.

یکی از دوستان او، اسبی برایش آورد تا بتواند با آن به زیارت برود.

یکی دو روز اول، اسب پیرومرد را با خود برد و پیرومرد خوشحال از اینکه وسیله‌ی ای برای سفر بگیر آورده، به اسب رسیدگی می کرد، غذا می داد و او را تیمار می کرد.

اما دو سه روز که گذشت، ناگهان پای اسب زخمی شد و دیگر نتوانست راه برود.

پیرومرد مرهمی تهیه کرد و پای اسب را بست و از او پرستاری کرد تا کمی بهتر شد.

چند روزی با او حرکت کرد اما این بار، اسب از غذا خوردن افتاد و هر چه پیرومرد تهیه می کرد، اسب لب به غذا نمی زد و معلوم نبود چه مشکلی دارد. پیرومرد در پی درمان غذا نخوردن اسب خود را به این در و آن در می زد اما اسب همچنان لب به غذا نمی زد و روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر می شد تا اینکه يك روز از فرط ضعف و ناتوانی نقش زمین شد و سرش خورد به سنگ و به شدت زخمی شد.

این بار پیرومرد در پی درمان زخم سر اسب برآمد و هر روز از او پرستاری می کرد.

روزها گذشت و هر روز يك اتفاق جدید برای اسب می افتاد و پیرومرد او را تیمار می کرد، تا اینکه دیگر خسته شد و آرزو کرد كاش يك اتفاقی بیفتد که از شر اسب راحت شود.

آن اتفاق هم افتاد و مردی اسب پیرومرد را دید خواست آن را از پیرومرد خریداری کند. پیرومرد خوشحال شد و اسبش را فروخت.

وقتی صاحب جدید، سوار بر اسب دور می شد، ناگهان يك سؤال در ذهن پیرومرد درخشید و از خود پرسید: من اصلا اسب را برای چه کاری همراه خود آورده بودم؟

اما هر چقدر فکر کرد یادش نیامد اسب به چه دلیلی همراه او شده بود.

پس با پای پیاده به ده خود بازگشت و چون مدت غیبت پیرومرد طولانی شده بود همه اهل ده جلو آمدند و به گمان اینکه از زیارت برمی گردد، زیارتش را تبریک گفتند.

تازه پیرومرد به خاطر آورد که به چه هدفی اسب را همراه برده و اهالی ده هم تا روزها بعد تعجب می کردند که چرا پیرومرد مدام دست حسرت بر دست می کوبد و لب می گزد؟

نکته!

شاید زندگی بسیاری از ما صرف ظاهر شود و از اصل هدف دور باشیم.